

□

من بدنای اطرافم ، به اشیاء اطرافم و آدم‌های اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم و آنرا کشف کردم .

□

شعر چیزی است که عامل ظرافت و زیبایی یکی از اجزاء آنست . شعر « آدمی » است که در شعر جریان دارد . نه فقط زیبایی و ظرافت آن آدم .

□

من پناه بردن به اتاق در بسته ، و نگاه کردن به درون راذر چنین شرایطی قبول ندارم . من می‌گویم دنیای مجرد آدم باید نتیجه‌ی گشتن و تماشا کردن و تماس همیشگی با دنیای خارجی باشد ، آدم باید نگاه کند تا ببیند و بتواند انتخاب کند . وقتی آدم دنیای خودش را در میان مردم و در ته زندگی پیدا کرد آنوقت می‌تواند آنرا همیشه همراه خودش داشته باشد و در داخل آن دنیا ، با خارج تماس بگیرد .

□

... شعر از زندگی بوجود می‌آید ، هر چیز زیبا و هر چیزی که می‌تواند رشد کند نتیجه‌ی زندگیست . نباید فرار کرد و نفی کرد . باید رفت و تجربه کرد . حتی زشت‌ترین و دردناک‌ترین لحظه‌هایش را ، البته نه مثل بچه‌ای بهت‌زده ، بلکه با هوشیاری و انتظار هر نوع برخورد نامطبوعی . تماس زندگی برای هر هنرمندی باید باشد . در غیر این صورت از چه پر خواهد شد ؟

□

به من چه ، بگویم یا از کنار این شعر <sup>۱۰</sup> که ردمی شوند ما غشاشان را بگیرند . این شعر زبان خودش را و شکل خودش را دارد ، من نمی‌توانم وقتی می‌خواهم از کوچه‌ای حرف بزنم که پرازبوی ادرار است لیست عطرها را جلویم بگذارم و معطرترینشان را انتخاب کنم برای توصیف بو ، این حقه بازیست ، حقه ایست که اول به خودش می‌زند . بعد هم به دیگران .

<sup>۱۰</sup> اشاره است به شعر « ای ، مرزیر کهن »

... ی - - - بر - - - بسی - - - می - - - ساسم نه رفتار دورا به شان  
 هیچ ربطی به شعرشان ندارد ، یعنی فقط وقتی شعر می گویند شاعر هستند . بعد  
 تمام می شود . دو مرتبه می شوند يك آدم حریص شکموی ظالم تنگ فکر بد بخت  
 خود حقیر . خوب ، من حرفهای این آدم ها را هم قبول ندارم . من به زندگی  
 بیشتر اهمیت میدهم و وقتی این آقایان هشت هایشان را گره می کنند و داد و  
 فریاد راه می اندازند - یعنی در شعرها و مقاله هایشان - من نفرت می گیرم و  
 باورم نمی شود که راست می گویند . می گویم نکنند فقط برای يك بشقاب پلوس که  
 دارند داد می زنند ...

□

من از آن آدمهایی نیستم که وقتی میبینم سربکنفر به سنک میخورد و  
 میشکند دیگر نتیجه بگیرم که نباید بطرف سنک رفت من تا سر خودم نشکند  
 معنی سنک را نمی فهمم میخواهم بگویم که حتی بعد از خواندن اشعار نیمامم من  
 شعرهای بد خیلی زیاد گفته ام ، من احتیاج داشتم به اینکه در خودم رشد کنم  
 و این رشد زمان میخواست و میخواهد با قرص های ویتامین نمیشود یکمرتبه  
 قد کشید ، قد کشیدن ظاهر است ، استخوانها که در خودشان نمی ترکند بهر حال  
 يك وقتی شعر می گفتم همینطور غریزی در من میجوشید روزی دو سه تا توی  
 آشپزخانه ، پشت چرخ خیاطی خلاصه همینطور میگفتم چون همینطور دیوان  
 بود که پشت سر دیوان میخواندم و پر میشدم و چون پر میشدم و بهر حال استعداد  
 کمی هم داشتم ناچار باید یکجوری پس میدادم نمیدانم اینها شعر بودند یا  
 نه ، فقط میدانم که خیلی «من» آنروزها بودند ، صمیمانه بودند ، و می دانم  
 که خیلی هم آسان بودند . من هنوز ساخته نشده بودم ، زبان و شکل خودم ،  
 راه دنیای فکری خودم را پیدا نکرده بودم ، توی محیط کوچک و تنگی بودم  
 که اسمش را می گذاریم زندگی خانوادگی ، بعد یکمرتبه از همه ی آن حرفها  
 خالی شدم ، محیط خودم را عوض کردم ؛ یعنی جبراً و طبیعتاً عوض شد ،  
 «دیوار» و «عصیان» در واقع دست و پا زدنی ما یوسانه در میان دو مرحله ی  
 زندگیست ، آخرین نفس زدنها ی پیش از یکنوع رهایی است آدم به مرحله ی  
 تفکر می رسد . در جوانی احساسات ریشه های سستی دارند . فقط جذبه شان

حشک می شوند و تمام می شوند . من به دنیای اطرافم به اشیاء اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم ، آنرا کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش دیدم کلمه لازم دارد ، کلمه های تازه که مربوط به همان دنیا باشد ، اگر میترسیدم ، می مردم ، اما ترسیدم . کلمه ها را وارد کردم . به من چه که این کلمه هنوز شاعرانه نشده است . جان که دارد شاعرانه اش می کنیم . کلمه ها که وارد شدند . در نتیجه احتیاج به تغییر و دستکاری در وزن ها پیش آمد ، اگر این احتیاج طبیعتاً پیش نمی آمد تأثیر نیما نمی توانست کاری بکند او راهنمای من بود . اما سازنده خودم بودم . من همیشه به تجربیات خودم متکی بوده ام . من اول باید کشف میکردم که چطور شد که نیما به آن زبان و « فرم » رسید . اگر کشف نمی کردم که فایده نداشت ، آنوقت يك مقلد بی وجدانی میشدم ، باید آن راه را طی میکردم . وقتی می گویم باید ، این باید تفسیر کننده ی یکجور سرسختی غریزی طبیعی من است . غیر از نیما خیلی ها مرا افسون کردند ، مثلاً « شاملو » او از لحاظ سلیقه های شعری و احساسات من نزدیکترین شاعر است ، وقتی که « شعری که زندگیت » را خواندم متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است ، این خاصیت را در زبان فارسی کشف کردم که می شود ساده حرف زد ، حتی ساده تر از « شعری که زندگیت » یعنی به همین سادگی که من الان دارم باشما حرف می زنم ، اما کشف کافی نیست خوب ، کشف کردم بعد چه ؟ حتی تقلید کردن هم تجربه می خواهد باید در يك سیر طبیعی ، در درون خودم و به مقتضای نیازهای حسی و فکری خودم ، بطرف این زبان می رفتم و این زبان خود بخود در من ساخته میشد . در دیگران که ساخته ، حالا کمی اینطور شد ، اینطور نیست ؟ من فکر می کنم که در این زمینه با هدف پیش رفتم ، خیلی کاغذ سیاه کردم ، حالا دیگر کارم بجایی رسیده که کاغذ کساهی میخرم ، ارزانتر است .

□

می دانید من آدم ساده ای هستم ، بخصوص وقتی میخواهم حرف بزنم ، نیاز به این مسأله را بیشتر حس میکنم . من هیچوقت اوزان عروضی را ننخوانده ام آنها را در شعرهایی که میخواندم پیدا کردم . بنا بر این برای من حکم نبودند .

راههایی بودند که دیگران رفته بودند. یکی از خوشبختی‌های من این است که نه زیاد خودم را در ادبیات کلاسیک سرزمین خودمان غرق کرده‌ام و نه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگی شده‌ام. من دنبال چیزی در دوره‌ی خودم و در دنیای اطراف خودم هستم، در یک دوره‌ی مشخص که از لحاظ زندگی اجتماعی و فکری و آهنگ این زندگی، خصوصیات خودش را دارد، راز کار در این است که خصوصیات را کشف کنیم و بخواهیم این خصوصیات را وارد شعر کنیم. برای من کلمات خیلی مهم هستند، هر کلمه‌ای روحیه‌ی خاص خودش را دارد. همینطور به اشیاء بی‌توجهم. بمن چه که تا بحال هیچ شاعر فارسی‌زبان مثلاً کلمه‌ی «انفجار» را در شعرش نیاورده است. من از صبح تا شب به‌طرف که نگاه می‌کنم می‌بینم چیزی دارم منفجر می‌شود من وقتی می‌خواهم شعر بگویم دیگر به خودم که نه می‌توانم خیانت کنم. اگر دیدم ما دید امروز باشد، زبان هم کلمات خودش را پیدا میکند و هماهنگی در این کلمات را و وقتی زمان ساخته و یکدست و صمیمی شد، وزن خودش را با خودش می‌آورد و به وزن‌های متداول تحمیل می‌کند. من جمله را به ساده‌ترین شکلی که در منظم ساخته می‌شود بروی کاغذ می‌آورم و وزن مثل نخ‌نی است که از میان این کلمات رد شده: بی آنکه دیده شود، فقط آنها را حفظ می‌کند و نمی‌گذارد بیفتند. اگر کلمه‌ی «انفجار» در وزن نمی‌گنجد و مثلاً ایجاد سکنه می‌کند بسیار خوب، این سکنه مثل گره‌ی است در این نخ، با گره‌های دیگر می‌شود اصل و گره را هم وارد وزن شعر کرد، و از مجموع گره‌ها یک جور هم شکلی و هماهنگی بوجود آورد. مگر نیما این کار را نکرده است؟ بنظر من حالا دیگر دوره‌ی قربانی کردن مفاهیم، بخاطر احترام گذاشتن به وزن گذشته است. وزن باید از نو ساخته شود و چیزی که وزن را می‌سازد باید اداره کننده وزن باشد برعکس. گذشته زبان است حس زبان غریزه‌ی کلمات و آهنگ بیان طبیعی آنها وقتی از من می‌پرسید در زمینه‌ی زبان و وزن به چه امکانهایی رسیده‌ام، من فقط می‌توانم بگویم به صمیمیت و سادگی نمی‌شود این قضیه را با شکل‌های هندسی ترسیم کرد. باید واقعی‌ترین و قابل لمس‌ترین کلمات را انتخاب کرد، حتی اگر شاعرانه باشد، باید قالب را در این کلمات ریخت، نه کلمات را در قالب، زیادیهای وزن را باید چیدو دور انداخت، خراب می‌شود؟ بشود. اگر حس شما و کلمات شما روانی خودشان

را داشته باشند بلافاصله این خرابی قراردادی را جبران می کنند، این همه حرف زدم و بالاخره کلید پیدا نشده . اشکال در این است که این دو مسئله یعنی وزن و زبان از هم جدا نیستند، من می توانم بعنوان مثال برای شما نمونه هایی بیاورم از کارهایی که در این زمینه انجام شد. مثلا شعر **وای وای مادرم**، شهریار را ببینید ، وقتی شاعر غزل سرایی مثل شهریار با مسئله ای برخورد میکند که دیگر نمی تواند درباره اش غیر صمیمی باشد، چطور زبان و وزن خود بخود با هم ساخته می شوند و می آیند که اصلا نمی شود از شهریار انتظار داشت. این شعر نتیجه ی يك لحظه توجه صمیمانه و راحت به حقایق زندگی امروزی با شکل خاص امروزی شان است . من میخواهم بگویم که تمام امکانات در نتیجه ی این توجه، خود بخود بوجود می آیند ...

عیب کار من در اینست که هنوز همه ی آنچه را که میخواهم بگویم نمیتوانم بگویم .

□

من تنبل هستم، خیلی تنبل هستم . همیشه از جنبه های مثبت وجود خودم فرار میکنم ، و خودم را می سپارم بدست جنبه های منفی آن ، بهر حال این حالت ها نمی توانند در شعر آدم بی تأثیر باشند . وقتی به کتاب و تولدی دیگر، نگاه می کنم متأسف می شوم، حاصل چهار سال زندگی خیلی کم است. من ترازو بدست نگرفته ام و شعرهایم را وزن نمیکنم . اما از خودم انتظار بیشتری داشتم و دارم . شب که می خواهم بخوابم از خودم میپرسم امروز چه کردی؟ میخواهم بگویم که عیب کار من در اینست که میتوانست خیلی بهتر باشد و خیلی سریع تر رشد کند، اما من احمق بعوض اینکه کمکش کرده باشم ، جلویش را گرفته ام ، با تنبلی و هرز رفتن، با شانه بالا انداختن و نومیدی های خیلی فیلسوفانه ی سخره، و دل سردی های که حاصل تنگ فکری و توقعات احمقانه از زندگی داشتن است. این مسئله را که در کجاها موفق هستم نمیدانم. نمیخواهم بدانم. چون باید بگذرم. شعر جریان دارد. نمی تواند در يك قاب زیبا باقی بماند، فکر موفق بودن ، آدم را فریب میدهد، منور و راکد میکند. من میخواهم زندگی کنم و چیزهای تازه یاد بگیرم، اما مسئله ی دوم را ، یعنی در کجاها غیر موفق بودن را میدانم .

□

من بیشتر به محتوی توجه دارم ، اما محتوی شعر من از خودم جوان تر است ، این بزرگترین عیب است در کتاب من ، باید با آگاهی و شعور زندگی کرد ، من مغشوش بودم . تربیت فکری از روی يك اصول صحیح نداشتم : همین طور پراکنده خوانده ام و تکه تکه زندگی کرده ام و نتیجه اش اینست که دیر بیدار شده ام ، اگر بشود اسم این حرفها را بیداری گذاشت . من همیشه به آخرین شعرم . بیشتر از هر شعر دیگرم اعتقاد پیدا میکنم دوره ی این اعتقاد هم خیلی کوتاه است ، بعد زده می شوم و بنظرم همه چیز ساده لوحانه می آید . من از کتاب « تولدی دیگر » ماههاست که جدا شده ام . با وجود این فکر میکنم که از آخرین قسمت شعر « تولدی دیگر » می شود شروع کرد . يك جور شروع فکری . مسئله ی زبان خودش حل میشود و زبان وزن را می آورد ، اصل قضیه فکر و محتوی است . من حس می کنم که از « پری غمگینی » که در اوقیانوسی مسکن دارد و دلش را در نی لبك چوبینی می نوازد و می میرد و باز بدنی می آید . می توانم آغازی بسازم .

□

فکر میکنم همه ی آنها که کار هنری میکنند علتش ، یا لا اقل یکی از علتهاش يك جور نیاز نا آگاهانه است بمقابله و ایستادگی در برابر زوال : اینها آدم هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می فهمند همینطور مرگ را . کار هنری يك جور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن « خود » و نفی معنی مرگ .. گاهی اوقات فکر میکنم درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است ، اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی میکند . يك مسئله ایست که هیچ کاریش نمیشود کرد . حتی نمیشود برای از میان بردنش مبارزه کرد ، فایده ندارد ، باید باشد . خیلی هم خوب است ، این يك تفسیر کلی است که شاید هم احتمانه باشد . اما شعر برای من مثل رفیقی است که وقتی به اومی رسم ، می توانم راحت با او درددل کنم . يك جفتی است که کاملم میکند . راضیم میکنند . بی آنکه آزارم بدهد . بعضی ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدمهای دیگر جبران میکنند . اما هیچوقت جبران نمیشود ، اگر جبران میشد ، آیا همین رابطه ، خودش بزرگترین شعر دنیا و

هستی نبود - رابطه‌ی دو تا آدم هیچوقت نمی‌تواند کامل یا کامل کننده باشد ، بعضی در این دوره بهر حال بعضیها به اینجور کارها پناه می‌برند . یعنی میسازند و بعد با ساخته‌ی خود مخلوط میشوند ، آنوقت دیگر چیزی کم ندارند .. شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هر وقت بترفش میروم خود بخود باز میشود ، من آنجا می‌نشینم . نگاه می‌کنم ، آواز می‌خوانم . داد می‌زنم : گریه می‌کنم ، باعکس درختها قاطی میشوم و میدانم که آن طرف پنجره يك فضا هست و يك نفر می‌شود ، يك نفر که ممکنست ۲۰۰ سال بعد باشد ، یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته . فرق نمی‌کند ، فقط وسیله‌ای است برای ارتباط با هستی ، با وجود ، بمعنی وسیعش ، خوبیش اینست که آدم وقتی شعر می‌گوید ، میتواند بگوید منم هستم ، یا منم بودم ،

□

من در شعر خودم چیزی را جستجو نمی‌کنم . بلکه در شعر خودم تازه خودم را پیدا می‌کنم . اما در شعر دیگران ، یا شعر بطور کلی ...

میدانید بعضی شعرها ، مثل درهای بازی هستند که نه این طرفشان چیزی هست و نه آن طرفشان ، باید گفت حیف کاغذ . بهر حال بعضی شعرها هم مثل درهای بسته‌ای هستند که وقتی بازشان می‌کنی می‌بینی گول خورده‌ای و ارزش باز کردن نداشته‌اند . خالی آن طرف آنقدر وحشتناک است که پر بودن اینطرف را جبران نمیکند . اصل آن طرف است .

... خوب باید اسم این جور کارها را هم گذاشت چشم‌بندی و یا حقه بازی یا شوخی خیلی اوس - اما بعضی شعرها هستند که اصلا نه در هستند ، نه باز هستند ، نه بسته هستند . اصلا چهارچوب ندارند . يك جاده هستند ، کوتاه یا بلند فرق نمیکند . آدم می‌پروود ، می‌پروود ، و بر میگردد و خسته نمیشود ، اگر توقف میکند برای دیدن چیزیست که در رفت و برگشت‌های گذشته ندیده بوده . آدم میتواند سال‌ها در يك شعر توقف کند و باز هم چیز تازه ببیند . در آنها افق هست ، فضا هست ، زیبایی هست ، طبیعت هست ، انسان هست ، زندگی هست و يك جور آمیختگی صادقانه با تمام این چیزها هست و يك جور نگاه آگاه و دانا با تمام این چیزها هست . نمیدانم مثالم خیلی طولانی شد من این جور شعرها را دوست دارم و شعر می‌دانم ، می‌خواهم شعر دست مرا بگیرد و با خودش ببرد . بمن فکر کردن و نگاه

کردن ، وحس کردن و دیدن را یاد بدهد و پا حاصل يك نگاه ، يك فكر و يك دید آزموده‌ای باشد . من فكر میکنم که کار هنری باید همراه با آگاهی باشد . آگاهی نسبت بزندگی ، بوجود ، و حتی نسبت به این سیبی که گاز میزنیم . نمی‌شود فقط با غریزه زندگی کرد ، یعنی يك هنرمند نمی‌تواند و نباید . آدم باید نسبت بخودش و دنیایش نظری پیدا کند و همین احتیاج است که آدم را به فكر کردن و امیدارد . وقتی فكر شروع شد ، آنوقت آدم میتواند محکم‌تر سر جایش بایستد من نمیگویم شعر باید متفکرانه باشد نه ، احمقانه است ، من میگویم شعر هم مثل هر کار هنری دیگری باید حاصل حس‌ها و دریافتهائی باشد که بوسیله‌ی تفکر تربیت و رهبری شده‌اند ، وقتی شاعر باشد و در عین حال شاعر ، یعنی زادگناه ، آنوقت می‌داند فکرهایش به چه صورتی وارد شعرش میشوند ، بصورت يك شب پره که می‌آید پشت پنجره ، بصورت يك لاک پشت که در آفتاب خوابیده ، بهمین سادگی و زیبایی ..

□

من راجع بشعر هیچ وقت محدود فكر نمی‌کنم . من میگویم شعر در هر چیزی هست ، فقط باید پیدایش کرد و حسش کرد . به این همه دیوان که داریم نگاه کنید . ببینید موضوع شعرها ایمان چقدر محدود است . یا صحبت از معنویتی است که آن قدر «بالا» است که دیگر نمی‌تواند انسانی باشد و یا پند و اندرز و مرثیه و تعریف و هزل . زبان هم که زبان خاص و تثبیت شده‌ی است . خوب چه کار کنیم؟ دنیای ما دنیای دیگری است . ما داریم بماه می‌رویم . البته ما که نه .. دیگران - فكر میکنند این مسئله فقط خیلی علمی است ، نه ... حالا بیا و يك شعر برای موشك بساز . فضلا می‌گویند : نه ، پس خود شاعر کجاست ؟ انگار که این «خود» فقط با يك هشت آه و ناله‌ی سوزناك عاشقانه ، با يك «خود» همیشه دردمند و بدبخت باشد ، يك خودی که تا دستش می‌زنی فقط بسد است يك چیز بگوید : من درد می‌کشم . و شعر «ای مرز پر گهر» این «خود» يك اجتماع است . يك اجتماعی است که اگر نمیتواند حرف‌های حدی‌اش را با فریاد بگوید ، لااقل با شوخی و مسخرگی که هنوز میتواند بگوید . در این شعر : من با يك هشت مسائل خشن گنبدیده و احمقانه طرف بودم .



□

من شعر را از راه خواندن کتابها یاد نگرفتم و گرنه حالا قصیده  
میساختم .

همین طوری راه افتادم . مثل بچه‌یی که در يك جنگل گم میشود ، بومه‌جا  
رفتم و در همه چیز خیره شدم و همه چیز جلبم کرد ، تا عاقبت به يك چشمه  
رسیدم و خودم را توی آن چشمه پیدا کردم . خودم که عبارت باشد از خودم  
و تمام تجربه‌های جنگل .

□

من همان قدر به شعر احترام میگذارم که يك آدم مذهبی ، به مذهبش .  
فکر میکنید نمیشود فقط به استعداد تکیه کرد . گفتی يك شعر خوب همان قدر  
سخت است و همان قدر دقت و کار و زحمت میخواهد که يك کشف علمی . به يك  
چیز دیگر هم معتقدم و آن «شاعر بودن» در تمام لحظه‌های زندگی است .

□

فکر میکنم کسیکه کار هنری میکند باید اول خودش را بسازد و کامل  
کند . بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل يك واحد از هستی وجود  
نگاه کند ، تا بتواند به تمام دریافتها ، فکرها و حس‌هایش يك حالت عمومیت  
بخشد .

از مصاحبه‌ی نویسندگان مجله‌ی آرش با فروغ فرخزاد

در تابستان ۱۳۴۳

www.KetabFarsi.com

پس از یکسال...

- فروغ برای نخستین فیلمش سراغ تماشا فایزترین چیزها را گرفت .  
جذام... جذامیان ...
- او يك «ملکه‌ی سبا» بود.

کریس مارکر

www.KetabFarsi.com

ملکه‌ی سیبا ...

«گریس مارگر» یکی از بلند  
آوازه‌ترین سینماگران معاصر  
فرانسه است. فیلم‌های مستند او  
هر یک موفقیت بسیار پیدا کرده  
و جایزه‌های گوناگون بدست  
آورده است. از آن جمله است:  
«اسکله» و «راز کومیکو»

ساعت چهار و نیم ، فروغ فرخزاد در يك تصادف اتومبیل در گذشت.  
اویکی از بزرگترین شاعران معاصر بود و يك سینماگر بزرگ . فیلم «خانه  
سیاه است» را ساخته بود که فیلمی است کوتاه در باره‌ی جذامیان و برنده‌ی  
«جایزه‌ی بزرگ» در «اوبرهاوزن» این فیلم در ادوفا ناشناخته مانده و برآستی  
يك شاهکار است .

سی و سه سال داشت . در او افسون و قدرت بیک اندازه آمیخته بود . او یک «ملکه‌ی سیاه» بود . اگر داستان آنرا «استندال» می‌نوشت . از همه بیشتر شجاعتش مطرح است . او دنبال هیچ عذری یا پناهگاهی نمی‌گشت . به اندازه‌ی همه‌ی آنها که حرفه‌شان نومیدی است ، جنبه‌ی وحشتناک جهان را می‌شناخت . به اندازه‌ی همه‌ی آنها که حرفه‌شان دادجوئی است ، ضرورت مبارزه را احساس می‌کرد . او هیچگاه به آواز ژرف خود خیانت نکرد .

برای نخستین فیلمش سراغ تماشاخانه‌ی پذیرترین چیزها را گرفت . جذام جذامیان . و اگر نگاه یک زن لازم بود ، اگر نگاه یک زن لازم است تا فاصله درست میان رنج و زشتی برقرار گردد ، بی‌هیچ گونه توجه‌گری یا چشم‌پوشی ، باید گفت نگاه او موضوع را از نو دیگرگون می‌سازد . و با پرهیز از دام نمونه سازی یا «سمبول» موفق می‌شود - با حقیقت - پتیر - این جذام را به همه‌ی جذام‌های دیگر جهان وصل کند . به اینگونه «خانه سیاه» است ، در عین حال «زمین بی‌نان» ایران است و آن روزی که بخش‌کنندگان فرانسوی فیلم ، بپذیرند که «می‌توان ایرانی بود» ، درخواهند یافت که فروغ فرخزاد آنچه فقط در یک فیلم عرضه کرده ارزنده‌تر از انبوه فیلم‌سازانی است که نام‌های آسان‌تر دارند .

نوشته بود :

«خساک بی‌خواند مرا هر دم بخویش  
می‌رسند از ره که درختا کم نهند ...  
بعدها نام مرا باران و باد  
نرم می‌شویند از رخسار سنک  
گور من گمنام می‌ماند برام  
فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

پوشش برای ستایش‌ها و «نام‌ها» ، فروغ فارغ از «ننگ‌ها» . اما آنچه به «گمنام» بودن مربوط می‌شود ، گمان می‌کنم تو موفق نخواهی شد .

«گریس مارکر» دفتر سینماها

مجله‌ی تلاش شماره‌ی ۷

بهار ماه ۱۳۴۶

این عنوان فیلم سینماگرد مشهور «لوئیس بونوئل» است درباری بان دهکده‌ی فتر اسپانیا .

□ فروغ در اشعارش عصیانگر و سنت شکن  
است .

□ شعرهای فروغ آواز دنیائی است سرشار  
از انباشتگی غرایز .

عبدالعلی دستغیب

www.KetabFarsi.com

## جنبه‌های دو گانه‌ی عشق و بیم زوال در شعر فروغ فرخ‌زاد

«من در پناه شب  
از انتهای هر چه نسیم است می‌وزم  
من در پناه شب  
دیوار وار فرومیریزم  
با گیسوان سنگینم ، در دستهای تو  
وهدیه می‌کنم به تو، گلپای استوائی  
این گرمسیر سبز جوان را.»

در شعر «فروغ فرخ‌زاد» دو جریان متفاوت از دو سواورا که شاعری جستجوگر و جوینده‌ی روزنه‌ای از نور است، در میان گرفته‌اند. ساهاوروزهای آشفته و رویدادهای وحشتناک - بی‌آنکه سراینده به انگیزه‌های پوچ و راه‌حل‌های حساب شده تسلیم شود - در شعر او پرمی‌کشند و هراسان و شتابناک می‌گذرند. در شعر «فروغ» شکفتی و نومیدی و درهم ریختن پایه‌های ارتباط اجتماعی و فردی در جهانی که روابط بطرز دردناکی عوض می‌شوند و ارزش‌ها مدام فرو میریزند از سوئی، و عشق و ایمان از سوئی دیگر، باهم تلاقی پیدا

می‌کنند و هر دو جنبه گاه در چهارچوب تصویرها و کنایه‌های پیچیده‌ی رمز - آمیز، و گاه با بیانی ساده و روشنگر، منعکس میشوند.

«فروغ» در مجموعه‌های «اسیر» و «دیوار» و «عصیان» چنانکه از نامشان پیداست نیز عصیانگرو سنت‌شکن است، و حتی قطعه‌ی «گناه» نیز دارای اهمیت ویژه‌ی خویش است. در این قطعه و قطعه‌های شبیه آن باز «فروغ» با زبانی ساده و با شعری که هنوز در مرحله‌ی ابتدائی است، به درهم ریختن ارزش‌ها اشاره می‌کند. نهایت اینکه در «اسیر» و «دیوار» عصیان او عصیانی فردی و بیرون از زمینه‌های اجتماعی و در چهارچوب مسائل جنسی است. عدم تساوی زن و مرد او را و امیدارد که به زنان خطاب کند: برخیزید و از حق خود دفاع کنید و خون مردان ستمگر ریزید!

اما کم‌کم «فروغ» درمی‌یابد که مشکل زندگی‌گانی تنها در رابطه‌های جنسی، فشرده و حل‌نمی‌شود، و در نتیجه شعر او نیز از محدودیت‌های نخستین رهائی می‌یابد و اندیشه‌ها و تصویرهای شعرش رنگ دیگری پیدا می‌کنند. در «تولدی دیگر» احساس نومیدی او، همان احساس هولناک زمان ماست. احساسی که فرد با «خویشتمن» خویش روبرو می‌شود، احساس هولناکی که در همه‌جا و همه چیز رخنه می‌کند. انبوه عزاداران منتظرند که دیوارهای لرزان فرو ریزد، و باقیمانده‌ی شعور و احساس آن نیز با این درهم ریختن نابود شود و دلهره‌ی ویرانی پایان برسد:

در شب اکنون چیزی می‌گذرد

ماه سرخ است و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او، بیم فروریختن است

ابرها همچون انبوه عزاداران

لحظه‌ی باریدن را گوئی منتظرند. (۱)

بیم انهدام، حتی يك لحظه «فروغ» را ترك نمی‌کند. او خود را از

درون متلاشی می‌بیند. آنی که در جوانی شکست خورده و مدت‌ها در نوسان‌های

---

۱- تولدی دیگر - ص ۳۱ - چاپ دوم - ۱۳۴۶.



زندگی و نشیب و فراز آن شرکت داشته ، در آستانه‌ی سی سالگی ( که به گفته‌ی خودش برای زن سن کمال است ) روزهای شاد و زیبای کودکی را که همه‌ی اندامش در بهتی معصومانه باز میشده بیاد می آورد: آن روزهای خوش ولبریز از شادی و نور و گل در سراسر وجودش موج می زند .

ولی اینک رفته رفته به آستانه‌ی فصلی سرد میرسد . فصلی سرد که هم اشاره به خستگی شاعر و هم اشاره به درمندیهای پنهان او و جامعه‌ی اوست . ایهامی دو گانه که چون شمشیری دو دم فرود می آید و چون ابری سرشار از باران فرو میریزد . آری در شب کوچک او دلهره‌ی ویرانی است !

شعر «فروغ» گیرائی ویژه‌ای دارد . صداقت و صمیمیت سراینده ، زود به خواننده منتقل می شود و مخصوصاً بی پروائی در بیان و صراحت او شگفت آور است . احساس و اندیشه‌ی خود را بدون تعارف و شیله پیله بیان می کند و سخن تند و ناراحت کننده‌ی خود را در زورق تکلف و تصنع نمی پوشاند و فریادهای نفرت آور کوچک و بازار را در شعرش منعکس میکند :

داز فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره با اشتیاق ...

هوا را که از غبار پهن

و بوی خاک روبره و ادرار منقبض شده بود .

درون سینه فرو دادم ... ( ۱ )

« تولدی دیگر » مظهر تجلی اندیشه و عاطفه‌ی انسانی صمیمی است که در صدد شناسائی خویشتن است . سراینده‌ی آن از آن دم که با خودش آشنا می شود و خود را کم و بیش می شناسد ، دیگر سر آن ندارد که چون سالهائی که « اسپر » و « دیوار » رامی سرود ، به زهد و ریاضت و مردان بظاهر ستمگر حمله کند . اکنون سنگینی واقعیت را با تمام وجود حس می کند و در شعرهای آخرین او حس دلهره به نهایت شدت می رسد . در زندگانی روزانه مفهومی ژرف و ایمانی تسلی بخش نمی بیند . خود را گیاهی می پندارد که بر زمین بی ویران روئیده و نبضش از طغیان خون متورم است . گاه انعکاس دلهره در شعر او چهره‌ای دیوانه وار و گاه بیمار عرضه می کند ، و

کابوس‌های شوم «کافکا» و «هدایت» را در کتاب‌های رؤیا انگیز و وحشتناک  
«مسخ» و «بوف کور» یاد آور میشود :

در روی خط‌های کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشک می‌شد در کف ، در زردی ، در خفقان،

شاعر نام‌قطعه‌ای چنین وحشت‌انگیز را «دریافت» نهاده ، «دریافت»  
نگاهی به پیرامون اوست ، تا آن حد که در آن چیزی شایسته‌ی دل‌بستن و درک  
دیده نشود ، ناچار نگاه ناظر بدون برمی‌گردد ، عقده‌ها سر پا می‌کنند و  
شکست‌ها بچشم می‌آیند و انسان تماشاگر ، با «هستی» و دلهره‌های آن روبرو  
میشود . جهانی در منظر شاعر گشوده می‌شود که بخودی خود فاقد هر گونه  
معنایی است و لحظه‌های بی‌اعتبار زیستن از پی یکدیگر می‌آیند و می‌گذرند.  
و همه‌های سوگبار شهر را با خود به‌مراه می‌آورند . «فروغ» این لحظه‌ها  
را حس می‌کند . پوچی را می‌بیند و می‌شناسد و حتی لمس می‌کند. خود را  
ماعمی افتاده بر خاک و پرنده‌ای دور از آشیان می‌بیند . قلب در نظر او کتیبه‌ای  
مخدوش است :

و گویی که کودکی

در اولین تبسم خود پیر گشته است

و قلب - این کتیبه‌ی مخدوش

که در خطوط اصلی آن دست برده‌اند -

به اعتبار سنگی خود دیگر

احساس اعتماد نخواهد کرد .» (۱)

تنها مرگ نیست که زندگانی شاعر را پوچ و بیهوده نشان میدهد ، بلکه  
این خودزندگانی و وحشت‌های ناشناخته‌ی آنست که او را آرام آرام چون موشی  
از درون می‌جود . زندگانی همراه با اضطراب را نمیتواند بپذیرد . و  
اندوهگین است که چرا دیگر کسی به «عشق» و «فتح» و «زیبایی» نمی‌اندیشد

۱ - تولدی دیگر - ص ۱۱۲ .

و در صدد نیست که به هدفی آنسوی خویشتن برسد . واقعیت‌های وحشتناک در شعر «فروغ» بزبان می‌آیند :

دچه روزگار تلخ و سیاهی

نان نیروی شکفت رسالت را

مفلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک

از وعده گاههای الهی گریختند . (۱)

ابیاتی است مؤثر که نمکین‌ترین اعتراف شاعر را در بر دارد .



با اینهمه «فروغ» در جستجوی «ایمان» است و برای این منظور از «عشق» کمک می‌گیرد . عاشقانه‌های او در شعرهای آخرین و نیز در دفتر «تولدی دیگر» دلیل این موضوع است . او زنی است در آستانه‌ی فصلی سرد و به معشوق خویش خطاب می‌کند و او را دیار و یگانه‌ترین یار می‌خواند و از شراب عشق که نمیداند چند ساله است مست است . چهره‌ای از آنسوی دریچه می‌گوید حق با کسی است که می‌بیند و از این رو شاعر می‌خواهد همه چیز را خوب ببیند و عاشقانه با همه چیز درآمیزد . با باد و دریچه و ازدحام کوچه خوشبخت و بویژه با معشوق خویش .

معشوق او از قدرتی صریح بهره‌ور است و با او و روح او، همه‌ی خطوط اندام او آشنائی دارد . در جهانی چنین اضطراب‌انگیز و دلهره‌بخش و بی‌هوده، معشوق سراینده یادآور اصالت زیبایی است . مگر نه این است که عشق نیز چون عوامل خاموش طبیعت کور است ؟ پس معشوق نیز چون طبیعت و چون عشق مفهوم ناگزیر صریحی دارد ، و مظهر آن خوشبختی و تعادلی است کی‌در بی‌خبری بحاصل می‌آید و با شکست عاشق (که زنی است) تا زن صادقانه قدرت را تأیید می‌کند . (قطعه‌ی معشوق من ص ۷۸-۸۲ مجموعه‌ی تولدی دیگر) اینگونه شعرهای «فروغ» آواز دنیائی است سرشار از انباشتگی غرایز . شورها در ضمیرش ندائی بر می‌انگیزند که چون سلسله‌ای از خویش آغاز می‌شود و دوام

می‌یابد و حتی گاه نیز مرزهای وزن و قالب را درهم می‌شکنند و هیجان‌های او پیوندهای ظاهری نظم را از سروده‌های او برمی‌دارند. تصویرها با سادگی خیره‌کننده، عرضه می‌شود. «فروغ» حس می‌کند که در او انسانی تازه سرشار از نور و حرارت متولد می‌شود. انسانی که می‌تواند جهان شاعرانه‌ی تازه‌ای بسازد. اما این جهان تازه، این جهان گنگ و تقریباً دست‌نیافتنی، یعنی عشق، تسکین‌دهنده نیست، بلکه وحشت‌انگیز نیز هست. احساس او از معشوق احساس دو گانه‌ایست. احساسی که هم در آن خود را تسلیم می‌کند و هم با آن می‌جنگد. عشق چیزی است تازه و ناشناس و پیوند گنگی است که ناگهان باز یافته می‌شود. خواستن بگفته‌ی او «درد تاریکی» است به سودای بدست آوردن آسایشی. در درون این پریشانی سوزان می‌بایست با لحظه‌های متنوع این درد تاریک - خواستن همراه شد و با معشوق تمام لحظه‌های بی‌اعتبار وحدت رازیست. یعنی در بدبختی خوشبخت و در خوشبختی بدبخت بود. در اندوه شادی یافت، و در شادی اندوه. چیزی تا رومبهم چون خود «خواستن»، چون خود «عشق». در لحظه‌های تنهایی نیز در اطراف انسان‌ها چیزی مشوش و پریشان چون صداهائی مبهم، در دور دست طنین می‌افکند و انبوهی از سایه‌ها و تصویرها بر دیدگان آنها پرده می‌کشند. اما همینکه معشوق می‌آید، تصویرهای گنگ روشن‌تر می‌شوند و فضا از عطر و نور سرشار می‌گردد، ولی سایه‌ی تاریک دردخواستن و اشتراك درد و لذت باز سایه می‌افکند:

«اکنون تو اینجائی

گسترده چون عطر اقاقی‌ها

.....

در کوچه‌های صبح

افسوس ما خوشبخت و آرامیم

افسوس ما دلتنگ و خاموشیم

خوشبخت، زیرا دوست میداریم

دلتنگ زیرا عشق تقرینی است، (۱)

۱- تولدی دیگر - ص ۳۸-۳۹.

«فروغ» دره عاشقانه، های خود قطعه‌هایی که بسوی طبیعت و عشق بسوی که، کی بازمی‌گردد، حس زنانگی تندی نشان میدهد. او زنی است که آن دم خود را نیک می‌بیند که عاشق و پشیمان است که چرا پیش از این، چنین عاشق نبوده است. اشاره‌های جنسی با تصویرهای شاعرانه، گهگاه در شعرهایش دیده می‌شود و این اشاره‌ها حاکی از پذیرش آن موجهای عشق و وصل هستند که می‌آیند تا از سر عاشقانی چون او بگذرند.

زن می‌پذیرد و تحمل می‌کند. روشنی عشق باید هستی او را روشن کند و نوعی معصومیت و بی‌خبری در او بوجود آورد، نوعی معصومیت که هیچ‌مانمی و شکستی نتواند آنرا از میان بردارد، اگر از منظر خرد و دانش به موضوع عشق بیندیشد، از آن دور میشود، و برای اینکه کامل شود باید وجود خود را تسلیم کند و درشعله‌ی سوزان عشق بسوزد. در شعر «فروغ» نیز اشاره‌هایی حاکی از تسلیم و رهائی و دوست داشتن و اعتماد مکرر میشود، گاهی نیز از این حد فراتر، بی‌رو و با صراحت می‌گوید:

« من تو هستم  
و کسی که دوست میدارد  
و کسی که در درون خود  
ناگهان پیوندگنگی باز می‌یابد  
با هزاران چیز غریب‌بار نامعلوم  
و تمام شهوت تند زمین هستم  
تا تمام دشت‌ها را بارور سازد، (۱)»

«فروغ» در جهان عشق زیست می‌کند، شعر خویش را با هیجان‌ات ژرف زندگانی درمی‌آمیزد. گوئی سفری دور و دراز آغاز می‌کند تا به لطافت و شیرینی‌های مفقود دوران خوش کودکی که عطر افاقی‌ها، کوچه‌ها و کوی‌ها را رنگین می‌کرد، برسد و یاد بوهای کودکی را در خطی پرهیجان و مداوم در برابر دیدگانش بگسترده. دلهره‌ی لحظه‌ی حاضر و وحشت از فردای ناشناس، او را وادار می‌سازد که به یادآوری کودکی پناه ببرد. فردائی که در او بیم فرو ریختن آوارهاست و سراینده گمان میبرد که این جهان بیهودگی سرانجام در «یک فنجان چای فرو خواهد رفت»، پس روی خط زندگانی به گذشته برمیگردد، در قطعه‌های «آن روزها» و «تولدی دیگر»، خود را کودکی می‌بیند که در سرزمین آفتابی جنوب و در کوچه‌های پراز گرد و خاک و خاشاک، اما شادی آور،

با همسالان گرم بازی است . پسرانی را که آن روز عاشق وی بودند به یاد می آورد و تبسم‌های معصومانه‌ی دوشیزگی خویش را و باز از ترس فردا ، از اجاق‌های پر آتش و سرودظرف‌های مسین در سباهکاری مطبخ و ترنم دلگیر چرخ خیاطی سخن می گوید و زندگانی خانوادگی را می طلبد .

روشن است که شعر فروغ فقط بیان کننده‌ی شورهای فردی نیست، بلکه با زمینه‌های اجتماعی آمیخته است. او شور شخصی خود را طوری بیان می کند که همیشه اثری اجتماعی در آن میتوان یافت . وی نگران پیرامون خویش است و در قطعه‌های «ای مرز پر گهر» و «عروسك كو كى» ، نگاه او نگاهی به پیرامون اوست . شبهای هراس همگان است که آئینه‌ی شعرش را کدر می کند و او هوشمندانه جویبار شعرش را با رود پر تحرك و سیال شورهای مردم درمی آمیزد، و سرگذشت اندوهبار مردمی را که در مرداب زیست میکنند و شاهد زوال خویشند، بیان میدارد . او حتی در غربت و تنهایی راه می یابد و از اینکه دیگر انتظار ظهوری نیست و چیزی عالی محرك مردمان نمیشود ، در رنج است . میخواهد مرگی در مرداب نباشد، بلکه پرنده‌ای خوشبخت باشد که بسوی نور پرواز می کند و دستان او و معشوق پلی از پیغام و نور و عطر و نسیم بر فراز شبها بسازد ؛ «فروغ» هر چه راساده و اصیل است دوست دارد . باغچه‌ی گل ، خیابان پرازباران ، کودکی که از مدرسه بخانه بازمی گردد ، نگاه شرمگین يك گل ، ترنم دلگیر چرخ خیاطی ، عشقی که در سلامی شرم آگین خود را پنهان میکند ، مورد ستایش اوست .

شعر «فروغ» از استعاره‌ها و تصویرهای زیبا رنگ می گیرد ، و گاه قلمه‌ای کاملاً تصویری است و این تصویرها تنها ساخته‌ی تصورات ذهنی او نیستند، بلکه پیوند عمیقی با واقعیت دارند .

«فروغ» شعر خود را بسوی اندیشه‌ها و احساس‌های مجرد نمی کشاند و واقعیت را گاه با صراحت و گاه با زیبایی تازه‌ای ارائه میدهد، نمونه‌ی قطعه‌های تصویری او «گل سرخ» «سرود زیبایی» «آفتاب میشود» ... است . در این قطعه‌ها تازگی و طراوتی بچشم میخورد که از درون واقعیت و تازه‌جوئی اصیل سرچشمه گرفته است . «فروغ» میدانند شعر فریاد زندگانی است و شعر او فریاد اوست . فریاد کسی که صادقانه زندگانی می کند و سرودن شعر نیاز درونی اوست، یا بگفته‌ی خودش پری كوچك غمگینی است که دلش را در يك نی ليك چوبی آرام می نوازد، پری كوچك غمگینی که با تمام وجود نیازمند نوازش و عشق است .

مجله‌ی خوشه شماره‌ی ۵۱

یکشنبه ۲۴ بهمن ماه ۱۳۴۶

□ تسلیم فروغ از سر بسی ایمانی نیست،  
شکلی از انتظار و سکوت دارد و گویی  
در بطن خود اندیشه‌ی فتح و فریاد را  
می‌پروراند.

پرویز لوشانی

www.KetabFarsi.com

## فروع ، جاودانه زنی در شعر معاصر

برای ترکیب مجموع این «یادنامه» از گفتگوهای که بمناسبات و به تفاریق ایام ، با سرورانم «معود فرزاد» ، «ابراهیم گلستان» ، «صادق چوبک» ، «پری صابری» داشته‌ام استفاده کرده‌ام ... و همچنین قسمتی از نامه‌هایی که فروع طی سفرهای مختلف برای «ابراهیم گلستان» فرستاده بود .. و همچنین از گفت و شنوهای دیگر ... و بی‌شک ، با رعایت حرمت نام عزیز او ...

### پ - ل

در گورستان بودم که احساس کردم هنوز در تصرف خبر مرگ او هستم و این فضا هنوز لبریز از نام اوست . یا از صدای مرگ او ... انگار دیروز بود . یا امروز که همه در اطراف گورستان «ظهيرالدوله» در زیر باران تند - در انتظار جنازه‌ی او ایستاده‌اند . و بعد آمبولانس سفید از دور نمایان میشود ... و بعد لااله الا الله ... و بعد ضربه‌ی مرگ ...

و بی‌محابا ، یکی از پیغامهای او را به «ا-گ» بیاد می‌آورم :



«... حس میکنم که فشار گمیج کننده‌ای در زیر پوستم وجود دارد... میخواهم همه چیز را سوراخ بکنم و هرچه ممکن است فرو بروم. میخواهم به اعماق زمین برسم. عشق من در آنجاست. در آنجایی که دانه‌ها سبز میشوند و ریشه‌ها بهم میرسند و آفرینش در میان پوستدگی، خود را ادامه میدهد. گسویی بدن من يك شكل مؤقتی و زودگذر است. میخواهم به اصلش برسم. میخواهم قلبم را مثل يك میوه‌ی رسیده بهمهی شاخه‌های درختان آویزان کنم...»  
 ویا این پیام دیگر،

«... این مضحك نیست که خوشبختی آدم در این باشد که آدم اسم خودش را روی تنه‌ی درختها بکند؟ آیا این آدم خیلی خودخواه نیست، و آن آدمهای دیگر آدمهای شریف‌تر و نجیب‌تری نیستند که میگذارند پیوسند بی آنکه در يك تارمو، حتی يك تار مو، باقیمانده باشند؟»

.....

نمیدانم رسیدن چیست؟ اما بی‌گمان مقصدی هست که همه‌ی وجودم بسوی آن جاری میشود. گاش می‌مردم و دوباره زنده میشدم و میدیدم که دنیا شکل دیگریست. دنیا اینهمه ظالم نیست. و مردم این خست همیشگی خود را فراموش کرده‌اند.

و هیچکس دور خانه‌اش دیوار نکشیده است. معتاد شدن به عادت‌های مضحك زندگی و تسلیم شدن به حدنگا و دیوارها کاری برخلاف جهت طبیعت است.

سال گذشته بود. و شاید امروز بود، و همین حالا «پری صابری، سیاه پوشیده و گوشه‌ای ایستاده، باران

خیسش کرده ، و لحظه‌ها با درنگ در گذشت است و چشم‌ها در انتظار که جنازه کی از راه خواهد رسید.

از «پری صابری» می‌شنویم که :  
«... او همیشه خودش را از ماجراها و از بر خورده‌های متعارف کنار میکشید . همیشه حالت دفاع داشت ، دفاع علیه هجوم‌های احتمالی و عامیانه‌ی جامعه . او زیاده از حد بدی دید . دشوار است که یکن‌تنها ، این همه بدی‌ها را تحمل بکند .»

و مجدداً بیاد پیغام او به (ا-گ) می‌افتم :

«... من تهران خودمان را دوست دارم . هر چه می‌خواهد باشد . باشد . من دوستش دارم و فقط در آنجاست که وجودم هدفی برای زندگی کردن پیدا میکند . آن آفتاب لخت‌کننده و آن غروب‌های سنگین و آن کوچه‌های خاکی و آن مردم بدبخت مفلوک بدجنس فاسد را دوست دارم .»

صحنه‌ی حرکت جنازه‌ی او بطرف در گورستان باردیگر در مقابل چشم‌انم تکرار می‌شود... و جملات بغض زده‌ی «پری صابری» که می‌گوید :

«... عجیب است . می‌پرسی با اینکه فروغ مفری مثل شعر داشت و خیلی آسان می‌توانست حرف‌هایش را بزند ، چرا گاه به شاخه‌های دیگر می‌پرید ؟ مثلاً «سینما» ، «نقاشی» ، «تئاتر» ، و چیزهای دیگر .»

فروغ دینام بود ، درست مثل دینام . هی دور خودش می‌چرخید و جرقه می‌زد ، با هر هنری که برخورد می‌کرد خیلی آسان درمی‌یافت که مایه‌ی پذیرش آن هنر را دارد . پر میشد و بعد پس میداد . آیا مگر همه‌ی ما شاهد حرکات سریع و خلاقه‌ی این دینام نبودیم ؟ ، و نامهای از فروغ به (ا-گ) .

«... مثل بچه‌های یتیم ، همه‌اش بفکر عمل‌های آفتاب...»

گردانم بودم . چقدر رشد کرده اند ؟ برایم بنویس  
 وقتی گل دادند زود برایم بنویس .. از اینجا که  
 خوابیده ام دریا پیداست . روی دریا قایقها هستند و  
 انتهای دریا معلوم نیست که کجاست . اگر میتوانستم  
 جزئی از این بی انتهای باشم ، آنوقت میتوانستم هر کجا  
 که می خواهم باشم ، دلیم میخواهد اینطوری تمام  
 بشوم ، یا اینطوری ادامه بدهم . از توی خاک همیشه  
 يك نیروئی بیرون می آید که مرا جذب میکند . بالا  
 رفتن یا پیش رفتن برایم مهم نیست . فقط دلیم میخواهد  
 فروبروم ، همراه با تمام چیزهائی که دوست میدارم  
 فروبروم . و همراه با تمام چیزهائی که دوست میدارم  
 در يك گل غیر قابل تبدیل حل بشوم . بنظرم میرسد که  
 قناره گریز از فنا شدن ، از دگرگون شدن ، از دست  
 دادن ، از هیچ و پوچ شدن همین است ..



درویش رضا ، در گورستان ظهیرالدوله ، را برویم می گشاید .  
 برف ، مثل يك ملحفه ی پاك و تمیز ، روی همه ی گورها کشیده شده است .  
 سپیدی یکدست ، همه ی نشانه ها را پاك کرده و من بدون رؤیت نشان و علائمی ،  
 زاویه ای را که از سال گذشته بخاطر من مانده میگیرم و پیش میروم .  
 درویش ، بدون آنکه از من بشنود که چه میخواهم ، دنبالم می آید و  
 زمزمه میکند که :

– وزن خوبی بود ، آقا ، اگر خوب نبود ، اینهمه مردم بدیدن گوش  
 نمی آمدند ...!

این درویش ، سالهای سال است که خادم گورستان ظهیرالدوله است .  
 همه را میشناسد . همه را خوب میشناسد . چه آنان که در خاک خفته اند و چه  
 آنان که گاه و بیگاه بر مزار خاک رفتگان قدم میگذارند . درویش شب و روز  
 محشور است با همه ی عزیزانی که روزگاری نامشان زمانه را پر کرده بود ،  
 و اکنون در خاکند و درویش نیز نگهبان خاکشان ..

یکسو «ایرج میرزا»، یکسو «بهار»، سوی دیگر «یاسمی» ...  
و سوی دیگر نیز «محمد سعود»، و «قمر»، و «رفیعی»، و «صبحی»، و  
سوختگان و نامداران دیگر ...

اینکه درویش میگوید، فروغ زن خوبی بود، لابد فروغ در معیار  
خاص درویش به محاسبه‌های دقیق درآمده است. چه، جز فروغ، کسانی دیگر  
نیز در این گورستان خوابیده‌اند، و کسان و پیوستگان و وابستگان نشان نیزه-  
باره به نظاره‌ی قبر اینان می‌آیند. آیا نام فروغ، که مظلوم و نابهنگام و نامراد  
مرده بود. نام دیگریست. ۶۱

برف‌ها را، باهم، آرام کنار می‌نهم، قسمتی از گورا و نمایان میشود.  
بی‌اختیار به یاد «احمد شاملو» می‌افتم. و آن روز عزا، روزی که فروغ  
را می‌آوردند تا چال بکنند.

شاملو، تکیده و مضطرب و وحشت زده بنظر می‌آمد. انگار به تشییع  
جنازه‌ی خودش آمده بود. و دامید، هم ...!

این دو، زن یگانه‌ای را که هنرمندی بس ارجمند بود و آثار آنان را  
میستود از دست داده بودند. یعنی از سه تن معتبرین شعر امروز، يك تن از دست  
رفته بود.

فروغ این دو را چنین می‌شناخت:

«... شعر امروز در گرایش‌های خود بسوی مطالب و  
مسائل اجتماعی کمتر صمیمی و صادق بوده است. گوئی نمی‌پندارد  
که برای تکمیل اوراق پرونده‌ی خود احتیاج به اسنادی از این  
قبیل هم دارد. تنها در آثار «نیما» و دو تن از شعر است که دریافت  
و احساس عمیقی از وضع کنونی اجتماع وجود دارد. وقتی آقای  
«نادرپور» به این شعر شاملو:

سال بد

سال باد

سال اشک

سال شك.

سال امیدهای دراز و استقامت‌های کم.

سالیکه غرور گدائی کرد.

## سال درد ، سال عزا ..

.....

. خرده میگیرد و آنرا (عاری از هر نوع زیبایی و فنی) میخواند، انسان بابتی انصافی بزرگی رو برو میشود .  
قصدمن طرفداری از شخص نیست و اغراض شخصی ام را حقیر تر از آن میدانم که برپسندها و قضاوت هایم حکومت کنند . من تنها به شعر میاندیشم و به نظر من این چند مصرع کوتاه ، در عین سادگی ، بشکل دردناکی بیان کننده ی سالهای تاریکی هستند که بر ما گذشته است . شاملودر کلیه ی آثار اجتماعی از زاویه ی وسیعی مسائل اجتماعی را نگریسته است . او خفقان و تاریکی محیطش را در خون و گوشت کلماتش گنجانیده است . درد وحسش زیبا و انسانیست ، و گاه شعرش تا حد يك اثر حماسی اوج میگیرد ، در هر کلمه و هر مصرع شعر شاملو ، انسان با اندیشه و احساس تازه و در عین حال آشنا بر خورد میکند . کلمات ، در عین خشونت و سختی ، بیان کننده ی مفاهیم و آرزوهای پاکی هستند . در عمق شعر او ، کودکی با دل معصومش ، آفتاب و زندگی را آواز میدهد و فریادهای اعتراض و کینه اش یکنوع طلب و تمنای دردناک زیبایی و حقیقت است .

تسلیم او از سربیی ایمانی نیست . شکلی از انتظار و سکوت دارد و گوئی در بطن خود اندیشه ی فتح و فریاد را میپرو و راند ، امید و خوش بینی اش از ساده لوحی تهیست ، و پنهانی به انسان میگوید که : « به هیچ چیز نمیتوان اعتماد کرد » .

من هرگز با شاملو بر خورد نزدیکی نداشتم ، اگر چه گاه گاه در اثر تسلیم شدن به يك خشم آنی ، در مورد او عقاید خاصی ابراز کرده ام ، هرگز نتوانستم که در تنهایی قلب خود ، شعر او را نستایم ، زیرا که در وجود طنینی صادقانه دارد و از اندیشه ای بارور و احساسی انسانی حکایت میکند . و در باره ی شعر او بسیار میتوان گفت و در این چند سطر کوتاه مجال نیست ...

دیگر از شعرائی که در زمینه مسائل اجتماعی کار کرده اند ، می توان دامیده را نام برد ، گرچه من با زبان شعری او ، بعزت عقاید شخصی ام در این مورد نمیتوانم موافقت داشته باشم . اما اکنون صحبت از زبان نیست . صحبت از آن چیز است که در پشت کلمات و استخوان بندی شعر موج می زند و حقیقت و هسته اصلی شعر است . من گاه گاه شعر او را مانند بفض در گلویم احساس میکنم . شعر او تأسف پر شکوهیست و بوی زوال امیدهای سرشار از باور و یقین را می دهد . شعر او آئینه ی راستگوی محرومیت ها ، تلاش ها و آرزوهای نسلیست که در اوج شور و اعتمادش ناگهان خود را فریب خورده و تنها یافت در شعر او تصاویر انسانها و اشیاء هر یک به تنهایی طنین افسون مانند دارند . قلب شعر او ، قلبی همگانیست و خالص ترین ضربه هایش از آرزویی نجیب و شریف سخن می گوید . او در شعرش خود را مانند عقده ای می کشاید و احساس هایش جهش و نیروی شکفتنی دارند .

از « نیما » ، « شاملو » و « اخوان » که بگذریم ، آثار اغلب شعرای دیگری که بمسائل اجتماعی توجه کرده اند ، آثاری تکلفانه و تصنعی است . .

همدردی تنها در ظاهر کلمات است ، و نه در عمق و روح و مفاهیم . و پیداست کسی که از گرسنگی سخن می گوید ، خورد بر سفره ی رنگین نشسته است و به دردسیری گرفتار است . رابطه ی پیوندی که در میان اینگونه شعرها با حقایق دردناک اجتماعی وجود دارد آنقدر سست و کودکانه است که بمحض دگرگون شدن شرایط سیاسی ، عمیقا فکده دیدیم ، اثر و آفریننده ی اثر را بدست فراموشی می سپارد . . .

. . . . .

من برخلاف عده ای از شعرا که با خوشبینی ساده لوحانه ای به جریان شعر امروز بینگرند ، و حتی گاهی اوقات بمقایسه ی آن با ادبیات کشورهای اروپایی می پردازند ، معتقدم که شعر امروز